



نمایشے درچهار پرده و کسری
مندی

مندی

نمایشی در چهار پرده و کسری

dastopaa.net

افراد نمایش

افراد متعددی در این نمایش هستند جمعا هفت مرد دو زن و یک بچه خودتان می‌توانید برای آن‌ها اسم انتخاب کنید

یک سنگر شهری با چند کیسه سیمان در یک دوم عقبی صحنه‌ی نمایش وجود دارد در جلوی صحنه میز کوچکی قرار دارد دو سرباز روس پشت سنگر هستند سرباز اول یله داده به کیسه‌ها و کتابی را گشوده و برعکس روی شکمش قرار داده (چنانچه حائز اهمیت باشد کتاب، خاموشی در ریاست در قطع جیبی به زبان فرانسه) سرباز دوم اما تفنگش را روی کیسه‌ها تکیه داده و هر از گاهی از مگسک آن انگار چیزی را نشانه می‌گیرد کسی که برقع زنان افغان را پوشیده با یک نوزاد پیچیده در بغل پشت دیوار قایم شده هر از گاهی از پشت دیوار سرک می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند اما جرات رد شدن از خیابان را ندارد

سرباز اول: چی می‌شد آگه الان اون ساختمون خرابه یه کافه بود از اینا که درش جلینگ صدا می‌ده
مث همه‌ی کافه‌های روسی

سرباز دوم (درحالی که چشم روی دوربین تفنگ گذاشته): حواسم بهت هست، هرزه‌ی عوضی جرات داری یه بار دیگه سرک بکش

سرباز اول: موزیک، بوی قهوه، ودکا، سوپ برش، دخترای خوشگل

سرباز دوم (همچنان که چشمش به مگسک تفنگش است): نگاه کن مث موش آشپزخونه‌س

سرباز اول کتاب را بی‌حوصله از روی شکمش بر می‌دارد و بلند شروع به خواندن می‌کند: من موزیسین هستم، هیزم مشتعلی افتاد، آتش از کانون بخاری به بیرون لغزید افسر آلمانی خم شد و آتش را با انبر جمع کرد و به سخن خود ادامه داد، من ساز نمی‌زنم اهنگ می‌سازم تمام زندگی من همین است و بس، وقتی به فکر قیافه خود در لباس نظامی می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد معه‌ذا از این جنگ متاسف نیستم، ابد، خیال می‌کنم که از این جنگ چیزهای بزرگی بیرون بیاید

سرباز دوم (همچنان چشم به دوربین): هان چی شد بانو؟ می‌تونی توله‌تو سپر خودت کنی شما آشغال
واسه جونتون همه کار می‌کنین

سرباز دوم (همچنان از روی کتاب می‌خواند): بعد برخاست، دست‌های خود را از جیب درآورد و آنها را تقریباً بلند کرد، معذرت می‌خواهم شاید جسارتی کرده باشم چیزی که گفتم اندیشه‌ی قلب پاکی بود، عشق فرانسه مرا به این فکر انداخته است از این جنگ چیزهای بزرگی برای آلمان و فرانسه بیرون خواهد آمد، مثل پدرم من هم فکر می‌کنم که خورشید بر اروپا خواهد تابید

سرباز دوم: بیا بیرون خانم موشه یالا دیگه وقت منو تلف نکن

سرباز اول (خطاب به سرباز دوم): دست از سر اون مادرمرده بردار بزار رد شه بره پی زندگیش

سرباز دوم: تو کتابتو بخون کارت نباشه

سرباز اول: تو دیروز یه ریز بند کرده بودی که بخونم و ترجمه کنم برات معلوم هس چه مرگنه امروز

سرباز دوم: ما تا یکی یکی اینا رو نکشیم باز باید تو این خاک خراب شده بمونیم

سرباز اول: اصن تو از کجا می‌دونی این جزو کدوماست شاید دولتی باشه، شاید زن یکی از این دموکراتا باشه اونوقت بدجوری می‌افتی تو هچل رفیق

سرباز دوم: به قیافه‌ش نمی‌خوره

سرباز اول: مگه می‌شه از رو قیافه فهمید کی چیکاره‌اس

سرباز دوم: تو یکی رو که از وجنات می‌شه حدس زد چکاره‌ای... راه برگشتن ما اینه که تکلیف اینا رو با خودشون یه سره کنیم وگرنه مجبور می‌شیم اینجا بمونیم و تاپاله‌ی اسب بخوریم

سرباز اول (پوزخند می‌زند): تاپاله بخوریم؟

سرباز دوم: خیلی عجیبه؟ بینم بابای جنابعالی زمان جنگ با نازیا چکار می‌کردن واسه کلکسیونشون کتابای فرانسوی جمع می‌کردن؟

سرباز اول (همین‌طور که می‌خندد): نه خیر بابای من اونموقع تو سواره نظام بودن

سرباز دوم با تعجب به او نگاه می‌کند

سرباز اول: نگفته بودم بهت؟ بابای من اسب بوده

و می‌زند زیر خنده یکهو خنده‌اش قطع می‌شود کمی به کتابش زل می‌زند

سرباز اول: منظورت از این که گفتم معلومه من چکاره‌ام چی بود

سرباز دوم جواب نمی‌دهد و دوباره مشغول پاییدن زن می‌شود

سرباز اول دوباره کتاب را باز می‌کند و می‌خواند

سرباز اول: دو قدم برداشت و تعظیمی کرد، مثل هر شب گفت امیدوارم شب به شما خوش بگذرد و بیرون رفت، چپق من با آخر می‌رسید کمی سرفه کردم و گفتم شاید از انسانیت به دور باشد که حتی یک کلمه بعنوان صدقه از او دریغ کنیم

سرباز اول (به روبرو نگاه می‌کند و دوباره جمله‌اش را تکرار می‌کند): یک کلمه به عنوان صدقه از او دریغ کنیم

سرباز دوم یکهو گلنگدن می‌کشد

سرباز اول (دست می‌برد طرف تفنگ سرباز دوم): هی چیکار می‌کنی

سرباز دوم: دستتو بکش خائن

سرباز اول: چی؟

سرباز دوم: چه اسمی می‌شه گذاشت رو اینایی که هر روز مختصات گروهانای ما رو به آمریکایا لو می‌دن

سرباز اول: زده به سرت، هر اسمی می‌خوای روشن بذار ولی به من نگو خائن احمق عوضی

در همین حین زن از پشت دیوار در می‌آید و می‌خواهد به دو از خیابان رد شود وقتی سرباز اول می‌گوید عوضی سرباز دوم یکدفعه بلند می‌شود و به زن شلیک می‌کند زن روی زمین می‌افتد

در همین زمان مردی با عصای زیر بغل درحالی که به‌سختی راه می‌رود از قسمت یک دوم جلوی صحنه از سمت چپ وارد می‌شود خودش را به میز می‌رساند کنترل را بر می‌دارد رو به عقب می‌گیرد و دکمه‌ای را فشار می‌دهد ناگهان تمام صداهای صحنه قطع می‌شود اما نمایش ادامه دارد، نمایش می‌تواند این‌طور ادامه پیدا کند که سرباز اول بلند شود کتاب از دستش بیفتد، تفنگش را بردارد و به سمت زن بدود وقتی بالای سر زن رسید نوزادی که روی زمین افتاده را بغل کند چند لحظه نگاهش کند و بعد او را آرام کنار مادرش جای دهد تفنگش را بردارد و به سمت سرباز دوم برود بین آن دو مشاجره‌ای در بگیرد هر دو در یک زمان بهم شلیک کنند و روی زمین بیفتند

از زمانی که صدای صحنه قطع شده مرد شروع به حرف زدن کرده و آن نمایش صامت پشت سرش همچنان ادامه دارد

مرد: تشریفات اداری، وراجی اداری کاغذبازی اداری چرا من این زبون اداره جاتیا رو حالیم نمی شه وقتی می رم به این اداره ها انگار تو یه سیاره دیگه هستم یا تو یه قرن دیگه مثلا وسط مغولستان... چه می دونم قرن بوق نمی فهمم چی می گن باید صد بار بگم ببخشید یه بار دیگه می شه توضیح بدین باید به یه مشت کره خر التماس کنی که زبون مادرزادی خودتو برات ترجمه کنن؛ مفاصا حساب، تسویه صوری نامه ی ترهین، اینا یعنی چی خدایی؟ خب مَث آدم حرف بزنین حناق می گیرین؟ زنک در اوامده می گه باید مدارکتو ببری پایین پیش رییس تا احراز هویت بشی، احراز هویت، رییس دیوتشون می خواد منو احراز هویت کنه، می گم یعنی چی که ریستون منو احراز هویت کنه مگه اینجا ثبت احواله یا مرده شور خنهی پزشک قانونی؟ می گه برای دریافت سری جدید آمپولات باید مجددا تایید هویت بشی... هر ماه بهم بیست و هشت تا آمپول می دن برای این درد سگ مصب، بیست و هشت تا... اونوقت نمی دونم حکمت بیست و هشت تاشون چیه، خب ماه سی روزه، انگار درد دو روز از ماهو مرخصی می ده به آدم، مثلا تقویمو باز کنی ببینی نوشته دوشنبه تعطیل رسمی درد امروز برین تو کونتون عروسی بگیرین، منم عدل وقتی می آم آمپول بگیرم همون دو روزیه که دوا نداشتم همون دو روزه که داشتم درد می کشیدم نه حوصله دارم نه اعصاب معصاب بعد تو این وضعیت گهی زنیکه می گه با این پات سه طبقه از پله ها برو بالا تا احراز هویت شی، آی دلم می خواست بکشمش به فحش و هر لیچاری از دهنم در بیاد بارش کنم ولی نکردم... نکردم... به جاش ایستاده بودم وسط کریدور و خیره شده بودم زمین مَث اینا که برق سه فاز وصل کردن به خایه شون یه دختره اوامد نزدیکو گفت من نامه اتو می برم بالا، دلش سوخته بود مقنعه کرم سرش بود با یه عالمه موی فر سیاه گفتم نه باید برم خودمو ببینه، ببینه من همون آشغالی ام که هر ماه می آم مخدر می گیرم یا نه یه جعلق دیگه س می خواد مطمئن شه خود خود پدر سگم دختره گفت خب من باهاتون می آم نگام نمی کرد چشم تو چشم نمی نداخت به جای این که من از اوضاع بی ریختم خجالت بکشم اون خجالت می کشید بعد باهام اوامد سعی می کرد با من قدم برداره منم که هَلک و تلک... بعد تو راه پرسید شما نویسنده های آلمانی رو دوست داری صداش مَث... مَث پر بود آره پر... اول که نفهمیدم چی می گه بعد گفت اینو...

مرد روی جلد کتاب را نگاه می کند تا اسمی را به سختی بخواند:

مرد: ها... ها...

منصرف می شود

مرد: گفت این یارو رو خلاصه دوست داری اول که نفهمیدم چی میگه بعد اشاره کرد به کتاب زیر بغلم گفتم هاا نه دختر جون این کتابو از کتابخونه خواهرزادهام برداشتم کاغذ ماغدامو توش می‌ذارم همین مدارک کوفتی مال این دواهای زهرماری، باهام اومد تا بالا ولی بعد غیبش زد نفهمیدم چی شد یهو عیب نداره طفلک حالا چون از کتاب زیر بغل من خوشش اومده بود که مجبور نبود من دو ساعت پشت در اتاق اون رییس جاکش منتظر وایسه شاید اولش فک کرده من آدم حسابی‌ام که کتاب زیر بغلمه آگه گفته بودم آره من عاشق این نویسنده‌ام شاید می‌موند... حالا می‌موند که چی... این اوضاع منه... این... اینا... چه می‌دونم می‌دونین چیه با خودم عهد کردم اون آخرین باری باشه که برم دم دکون این پدرسگا و گدایی کنم که بخوان کلی خشتکتو بالا پایین کنن و آخرش... آخرش اینا رو بندازن جلوت، عین سگ، تموم شد دیگه اینا روهم لازم ندارم

کتاب را به هوا پرت می‌کند و تمام کاغذها روی زمین می‌ریزد و بعد از سمت چپ صحنه خارج می‌شود

صحنه سوم

این صحنه ارجاعی دارد به یکی از داستان‌های هاینریش بل «و حتی یک کلمه هم نگفت»

مردی با پالتوی کهنه از سمت راست وارد صحنه می‌شود سیگاری گوشه لب دارد و همین‌طور که دست در جیب دارد یلخی با لگد کاغذهای روی صحنه را به سمت چپ می‌راند بعد دستش را از جیب بیرون می‌آورد سیگارش را زیر پا خاموش می‌کند دست در جیب می‌کند و تکه گچی در می‌آورد و یک خط در تقریباً یک‌سوم جلویی صحنه می‌کشد و گچ را پرت می‌کند دور تا جایی که توان دارد، انگار فکری مدام در سرش تکرار شود و بخواند با کشیدن خطی روی زمین از آن فکر خلاص شود در این حین این اجزا به صحنه اضافه می‌شوند یک پیشخوان و قهوه‌ساز یک میز و دو صندلی که یکی از صندلی‌ها را پسرکی که انگار عقب‌مانده ذهنی است کشان‌کشان روی صحنه می‌آورد بعد پسر جلوی صحنه می‌نشیند و به آسمان نگاه می‌کند و شیرینی می‌خورد شیرینی روی لب‌ولوچه‌اش می‌ریزد به مرد نگاه می‌کند و زوزه می‌کشد مرد با احتیاط از کنارش رد می‌شود و وارد کافه می‌شود مرد مسنی روی

صندلی تک‌افتاده‌ای نشسته است و روزنامه می‌خواند دختر جوانی که موهایش را دستمال بسته با یک سینی شیرینی وارد می‌شود و پشت پیشخوان می‌رود

مرد: روز به خیر

دختر: روز به خیر ببخشید متوجه تون نشدم

مرد: خواهش می‌کنم، یه قهوه لطفا بدون شیر

دختر از دستگاه قهوه می‌ریزد

دختر: شیرینی هم میل دارید؟

مرد نه متشکرم

دختر چرا رنگ و بوشون به هوس نمی‌ندازتون؟

سرش را نزدیک سینی می‌گیرد و بو می‌کشد

دختر: همممم

مرد: چرا... چرا واقعا بوی خوبی دارن ولی راستش... نه نمی‌خوام، فک کنم پولم نرسه

پیرمرد روزنامه‌اش را تا می‌زند و روی میز می‌گذارد، بلند می‌شود و کنار مرد می‌ایستد همین‌طور که

دو سه تا شیرینی توی بشقاب می‌گذارد حرف می‌زند

پیرمرد: پولشو حالا بی‌خیال فقط بگو شیرینی دوست داری یا نه

مرد: خب آره البته

بشقاب را به دست مرد می‌دهد

پیرمرد: بفرما

مرد: ولی شما که منو نمی‌شناسین

پیرمرد: مگه شما منو می‌شناسین؟

مرد: نه

پیرمرد: بعضی وقتا خیلی سعی می‌کنم بفهمم تو سرش چیه و به چی فک می‌کنه بیشتر وقتا خوشحال و آرومه شاید از نظر اون آب هوا باشه هوا یه چیز سبز باشه سبز قرمز باشه نمی‌دونم ولی مطمئنم فکر می‌کنه از یه چیزایی هم غصه‌اش می‌گیره با یه چیزایی هم گریه می‌کنه مثلا با صدای زوزه تراموا، پارازیتای رادیو

مرد: گریه‌ی واقعی؟

پیرمرد: آره وقتی می‌افته به گریه تمام صورتش خیس می‌شه، نمی‌دونم این همه اشکو از کجا می‌آره هه هه، کل و کتیف و خیس می‌شه فقط هم شیرینی می‌خوره و نون و شیر آگه چیز دیگه‌ای بخوره استفراغ می‌کنه، وای ببخشید دلتونو بهم زدم

مرد نه نه بگین بازم ای بابا اچه چرا ادم از یه بچه حالش بهم بخوره من خودمم بچه دارم

پیرمرد: راستی؟ بچه‌تون سالمه منظورم اینه که عادیه؟

پسرک دوباره شروع می‌کند به زوزه کشیدن دختر یک شیرینی دستش می‌دهد

پیرمرد: مادرش زنده است؟

مرد: بله... مادر پسرتون...

پیرمرد: اوه نه... مادرش... مادر این بچه‌ها تو اشغال برلین تو خیابون تیر خورد... برنهارد تو بغلش بود شانس آوردیم که پیداش کردیم، وای سرتونو درد آوردم، قهوتونو میل کنید وقت برای این حرفا زیاده، فقط می‌شه... می‌شه یه شعر برای پسرم بخونین، یه ترانه‌ای که همسرتون برای بچه‌تون می‌خونه؟

مرد: بله البته (کمی فکر می‌کند)... یه رووووززززز... یه رووووززززز...

پسر شروع می‌کند به جیغ کشیدن

مرد چشمانش را می‌بندد و تمرکز می‌کند ولی انگار دیگه چیزی به خاطرش نمی‌آید

مرد: عجیبه منو ببخشین آواز رو فراموش کردم

پیرمرد: نه نه طوری نیست طوری نیست قهوتونو بخورین

مرد سر به زیر می‌اندازد و مشغول خوردن می‌شود پسر از جلوی پای پیرمرد بلند می‌شود و روی سکوی جلویی می‌نشیند پیرمرد به خواندن روزنامه مشغول می‌شود

صحنه چهارم

یک کاناپه به روی صحنه می‌آید کاناپه روبروی صحنه سوم است عمود بر تماشاچی‌ها

زنی گیج و خواب‌آلود وارد صحنه می‌شود، یک کاسه در دست دارد خودش را ول می‌دهد روی کاناپه زن یک بلوز مردانه گشاد پوشیده بدون شلوار مردی وارد صحنه می‌شود که شورت به پا دارد با یک بلوز که دکمه‌هایش باز است

مرد: کجا در رفتی

زن با خنده: پررو بسه دیگه

مرد سیگاری برمی‌دارد و روشن می‌کند، خودش را ول می‌دهد روی کاناپه و سرش را می‌گذارد روی

پای زن

زن با قاشق به روبرو (یعنی به صحنه سوم) اشاره می‌کند

زن: نه من این فیلمه رو دیدم این مرده...

مرد: منم دیدم

زن: دروغگو تو اصن فیلم می‌بینی؟ چی می‌شه آگه راس می‌گی

مرد: این مرده ترتیب اون دختره کافه‌چیه رو می‌ده

مرد دستش را به طرف گردن زن می‌برد

زن: نکن نه، نه خیر ربطی ندارن این دو تا بهم این داستانش مال بعد از جنگ جهانی دومه این مرده

زنشو بچه‌شو خیلی دوست داره ولی خیلی فقیرن، از بس فقیرن زنه، ببخشید مرده، تحمل نداره تو خونه

باشه و... یعنی نمی‌تونه اون وضعو تحمل کنه می‌ذاره می‌ره

مرد: خب... آخرش؟

زن: بعد... بعد فک کنم مرده خودکشی می‌کنه آخرش... دار می‌زنه خودشو فک کنم... آها نه اون یه

فیلم دیگه بود

در این قسمت گوشه‌ی صحنه سمت راست که کمی تاریک است مردی با لباس جلادهای قدیم با یک چهارپایه وارد می‌شود یک طناب دار از بالای صحنه به پایین می‌افتد و در هوا معلق می‌ماند مردی که لباس مثلا قرن هفتمی به تن دارد دست بسته وارد می‌شود با دستار و عبا، جلاد دستارش را در می‌آورد و روی زمین می‌گذارد طناب را دور گردنش می‌اندازد، مرد زیر لب ورد می‌خواند همین‌طور که ورد می‌خواند صدای اورادی مبهم از سالن نمایش پخش می‌شود جلاد مچ دستش را در دست دیگر می‌گیرد و رو به تماشاگر می‌ایستد صدای زنگ تلفن می‌آید و با به صدا در آمدن زنگ صدای اوراد قطع می‌شود آن قسمت صحنه دوباره تاریک می‌شود مرد بلند می‌شود و تلفن را بر می‌دارد

مرد: بله؟ می‌دونی ساعت چنده؟ چی شده مگه... بگو... مگه نگفتی صفحه رو بستی؟ تجاوز رو مگه نداشتی صفحه اول؟ خب... اونو امیر قرار بود کار کنه زنگ بزن پیرس ازش

تلفن را قطع می‌کند

زن: مامان اون پسره عقب‌مونده... بعد از قطعنامه می‌میره

مرد: قطعنامه؟ چه قطعنامه‌ای

زن: نه بعد از چیز... بعد از این که جنگ تموم می‌شه آلمانا شکست می‌خورن

زن می‌خندد

زن: وای گفتم قطعنامه؟ چرا گفتم قطعنامه؟ اونا هم آخر جنگ قطعنامه داشتن؟

مرد: داشتن دیگه لاابد

زن: یادم افتاد به یه چیزی، بچه که بودیم روزی که قطعنامه صادر شد

مرد: وایی گلی باز از اون خاطره‌های پر سوز و گداز

زن: باز به من گفتی گلی؟ خوشم نمی‌اد خب من که گلی نیستم وقتی می‌گی گلی فکر می‌کنم یکی دیگه رو کردی

مرد: ینی فقط باید بگم گلدی که تو بفهمی تو رو کردم

مرد می‌خندد و می‌خواهد زن را ببوسد زن مرد را کنار می‌زند

زن: آره گلدی بهتره اقلا، تو از اسم من خجالت می‌کشی

مرد: نه

زن: پس چرا اسمو کامل صدا نمی‌زنی تو روزنامه همه همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می‌زنی بعد تو به من می‌گی خانم درویشی

مرد: خانم درویشی که خوبه اصن از این به بعد هر وقت خواستم بکنمت می‌گم خانم درویشی... خانم درویشی چقد نرمی تو

زن: نه دستتو بکش چرا مسخره در می‌آری؟

مرد: خیلی خب، فک می‌کنم خودت خجالت می‌کشی صدات بزنی گلدن مایر

زن: من خجالت نمی‌کشم تو شهر ما هر کی از هر چی خوشش می‌اومد اسمشو می‌داشت رو بچه‌ش مٹ دوستم که اسمش ویتانا بود

مرد می‌خندد کوتاه و به تمسخر

مرد: ویتانا

دوباره بلندتر می‌خندد

مرد: بابای تو چرا باید از گلدن مایر خوشش بیاد تازه اصن گلدن مایر چی بوده که بابای تو خوشش می‌اومده ازش

زن: یه کمپانی فیلم‌سازی

مرد: نه خیراون مترو گلدن مایره نه گلدن مایر، همون که یه شیری از لای لگو دهندو باز می‌کنه طرف تماشاچیا هاااااووووو

زن: حالیمه به من داری می‌گی؟

مرد: اصن من موندم تو اون دهکوره‌ای که تو بودی اصلا سینما وجود داشته که بابای تو حواسش به کمپانی سازنده‌ش باشه

زن: اونجا دهکوره نبود

مرد: پس چی بود شهری که با چار تا موشک و خمپاره کلا از صفحه جغرافیایی محو بشه دهکوره بوده لابد

زن: محو نشده فقط کسی دیگه توش زندگی نمی کنه

مرد: محو شده کلا، من تو گوگل مپ سرچ کردم اصن همچین شهری وجود نداره

زن: گوگل مپ فک می کنه هر جا که توش آدم باشه جزو جغرافیاست

مرد: اصلا اینطور نیست، مثلا... مثلا صحرای سینا

زن: گوگل مپ فک می کنه هر جا خیلی بزرگ باشه جزو جغرافیاست

مرد: بر سرش را سمت صورت زن می گیرد و لحظاتی به زن خیره می شود بعد انگار که دیگه حوصله

بحث کردن نداشته باشد جوابی به زن نمی دهد دستش به پاکت سیگار می رود و بعد منصرف می شود

مرد: تو همیشه بعد خاک توسری بدخلقی می کنی یه کاری می کنی همه چی به دهن آدم زهر بشه

زن: قبلش اسمش عشقبازی به بعد می شه خاک تو سری

مرد: وای خدای من، چرا اینقد به کلمه ها گیر می دی

زن: تو به کلمه ها گیر می دی تو برات مهمه که به من بگی گلی نه گلدی تو برات مهمه که بگی

شهر من اسم نداره تو امروز تو روزنامه چهار ساعت به من گیر دادی که به جای تجاوز بنویسم تعرض،

زده جر داده دختره رو بعد هم آتیشش زده می گی بنویس هتک حرمت

صدای زنگ تلفن می آید مرد گوشی را بر می دارد

مرد: ها؟... چرا چی؟ آها مقاله امیر؟... حالا واقعا دیگه تو امیرآباد گنجشک نیست؟ اگه می خوای

اینو کار کنی باید سرتیتر باشه صفحه اول اون وقت همه ذهنشون می ره طرف نیروگاه هسته ای و اشعه

اتمی و کوی دانشگاه و این حرفا ولی اگه بخوای کوچیک کار کنی فک می کنن یکی با تیرکمون و

تفنگ بادی زده گنجشکای امیرآبادو ترور کرده... به چی می خندی؟ به ترور؟ چه می دونم آخر شبی

مغزم کار نمی ده چی بهش می گن پس هاهاهاهاه آره اعدام هم خوبه... دیووونه... شبخوش

مرد گوشی را قطع می کند و همچنان می خندد

مرد: خله به خدا

زن: من برم

مرد: چرا آخه لوس نشو صب برو

زن از سمت راست صحنه خارج می‌شود

مرد سینه‌اش را می‌خاراند و روی کاناپه دراز می‌کشد

وقتی زن از جلوی جلاد می‌گذرد جلاد برایش تعظیم می‌کند ولی طوری است که انگار زن جلاد را نمی‌بیند، مردی که روی سکوی دار ایستاده پقی می‌زند زیر خنده طناب از دست‌هایش می‌افتد همچنان که از خنده ریشه رفته از سکو پایین می‌آید و دستارش را روی سر می‌گذارد جلاد هم به شدت می‌خندد

دو سربازی که در صحنه اول روی زمین افتاده بودند بلند می‌شوند و دوباره به هم شلیک می‌کنند و می‌افتند زمین صدای الکترونیکی در سالن پخش می‌شود game is over دو سر باز دوباره بلند می‌شود و به هم شلیک می‌کنند و روی زمین می‌افتند دوباره صدای الکترونیکی توی سالن پخش می‌شود، زن از صحنه سوم همین‌طور که دگمه‌های ماتواش را می‌بندد و بعد مقنعه‌اش را سر می‌کند جلوی صحنه می‌آید و چیزی را برای تماشاچی‌ها تعریف می‌کند

زن: الان یادم اومد چی می‌خواستم تعریف کنم بچه که بودم روزی که قطعنامه صادر شد من و خواهرم تو خیابون بودیم

صدای زنگ تلفن می‌آید مرد گوشی را بر می‌دارد

مرد: نبستی هنوز می‌دونی ساعت چنده اون موقع که می‌گم نمی‌رسی مسخره در می‌آری چه ربطی داره به خبر درویشی اونو که ظهر داد رفت نه اون باشه واسه شماره بعد دو تا تیتیر خوب داریم دیگه نمی‌دونم یه عنوانی بذار دیگه بنویس پول سوخته دوباره زنده نمی‌شود یا نه آیا پول سوخته به خزانه بر می‌گردد

زن همچنان دارد داستانش را تعریف می‌کند بدون توجه به صدای مرد یعنی هردو دارند همزمان حرف می‌زنند

زن: اون موقع خوابگاه جنگ‌زده‌ها زندگی می‌کردیم تو خیابون زند شیراز، بلبشویی بود اون شب ماشینا بوق می‌زدن یه عده پشت وانتا می‌رقصیدن یه زنه هم نشسته بود وسط خیابون و خودشو می‌زد

همچنان که زن دارد حرف می‌زند مرد بیمار صحنه دوم لنگ‌لنگان و مستاصل و مضطرب با عصای زیر بغل وارد می‌شود کتابش را از روی زمین بر می‌دارد و کاغدهایش را جمع می‌کند کاغذها را یکی یکی واری می‌کند و آن‌ها را لای کتاب می‌گذارد

زن: می‌گفت حالا دیگه؟ حالا دیگه که برادر من یه ماه پیش کشته شد یا شهید شد درست یادم نیست
چی می‌گفت ما رفته بودیم نون بخریم ده تا نون لواش مٹ همیشه تو بغل خواهرم بود ده تا تو بغل من
صدای زنگ تلفن می‌آید ولی مرد روی کاناپه دراز کشیده و تلفن را بر نمی‌دارد انگار خواب باشد
زن: یکی رد شد و تو اون شلوغی تنه زد به خواهرم و نونای تو بغلش افتاد تو خوب آب، بغض کرده
بود طفلی راه آبو گرفته بود و دنبال نونا می‌دوید یه پیرمردی جلوی ما رو گرفت و گفت چی شده چه
خبره گفتیم جنگ تموم شد گفت جنگ؟ کدوم جنگ؟

زن می‌خندد بعد به شدت خنده‌اش اضافه می‌شود طوری که خم می‌شود و از خنده ریسه می‌رود، جلاد
و مرد کنارش هم می‌خندند در همان میانه‌ی تعریف زن بچه‌ی صحنه سوم شروع می‌کند به جیغ کشیدن
و بیرون‌دادن صداهایی از دهانش اوووووو ژووووو ژییییی صدای زنگ تلفن همچنان به گوش می‌رسد
خواهرش با یک دستمال کنارش می‌آید و دهانش را پاک می‌کند بچه همچنان تقلا می‌کند و از دهانش
صداهایی نامفهوم بیرون می‌دهد پیرمرد روزنامه‌اش را تا می‌کند و به کمک دختر می‌آید دو سرباز صحنه
اول همچنان بلند می‌شوند به هم شلیک می‌کنند و دوباره روی زمین می‌افتند و صدای الکترونیکی همچنان
در سالن پخش می‌شود احتمالا به خاطر تداخل صداها روایت زن به خوبی و وضوح شنیده نمی‌شود وقتی
همه صداها به اوج رسید پرده کشیده می‌شود.

پایان.